با هم می‌خوانیم

دوستان جدید ۲
صدای خنده‌های ما ۳
سبزه‌های پارک ۵
بز کوهی ۶
ابو زکریا ۷
سه ماهی ۹
حرف مرد یکی است ۱۱
قطاری که می‌ترسید ۱۴
در جهان دانش ۱۷
گیاه و جانور حس دارند ۱۸
معمای دو مادر ۲۰
فکر کن، جواب بده ۲۲
بازار خنده ۲۴
پاسخ معما ۲۵
پاسخ فکر کن، جواب بده ۲۶

دوستان جدید

سلام دوستان خوبم! یک خبر خوب برای شما دارم! یکی دو ماه پیش دوستان جدیدی به جمع ما اضافه شدند. این دوستان خوب ۱۵ خانم مهربان و صاحب نظر در امور ادبیات و نشریات کودکان و نوجوانان هستند که در «شورای کتاب کودک» کار می‌کنند. اعضای این شورا هر مجله‌ای که برای کودکان و نوجوانان ایران چاپ شود، مطالعه و بررسی می‌کنند. اگر در نشریه اشکالی وجود داشته باشد، به مدیر مسئول و همکارانش اطلاع می‌دهند تا نشریه‌های مخصوص کودکان و نوجوانان پر از مطالب مفید و آموزنده و صحیح باشد.

اعضای شورای کتاب کودک در ماه آبان، ماهنامه بچه‌هابشری را هم بررسی کردند و راهنمایی‌های بسیار مفیدی به ما کردند که همه همکاران ماهنامه می‌خواهند از این به بعد با کمک این

راهنمایی‌ها مطالب ماهنامه را بیشتر از قبل آموزنده و متنوع کنند. از این دوستان جدید تشکر می‌کنیم.

از شما هم می‌خواهم به ما کمک کنید و بگویید کدام قسمت ماهنامه را بیشتر دوست دارید؟ کدام قسمت برای شما مفیدتر بوده است؟ شعرها را بیشتر دوست دارید یا داستان؟ آیا مطالب علمی ماهنامه برایتان مفید بوده است؟ در باره‌ی چیستان ، معما و لطیفه چه نظری دارید؟

شما می‌توانید روزهای شنبه تا چهارشنبه از ساعت ۱۶ تا ۲۰ با دفتر ماهنامه تماس بگیرید.

«قاصدک»

صدای خنده‌های ما

نه گل داریم نه گلدون
نه باغچه و نه ایوون

آخ دلمون می‌گیره
این جا تو این ساختمون

بابا میگه حق دارین
خیلی کوچیکه این جا
برای بازی کردن
جا ندارین بچه‌ها

اما باید شاد باشید
با این که تنگه جاتون
تا قد دنیا بشه
خونه با خنده‌هاتون

«شکوه قاسم‌نیا»

سبزه‌های پارک
نیمکت و فواره و آب
پارک ما، جای نازیه
یه جا پر از گل و درخت
یه گوشه جای بازیه

برای رفع خستگی
از توی خونه بهتره
سایه و آفتابش خوبه
برای بازی محشره

وای نکنه که یک نفر
به پارک زیبا بد کنه
خدا نکرده بی‌هوا
سبزه‌ها رو لگد کنه

«**مصطفی رحماندوست**»

بز کوهی

من بز کوهی هستم
چشمای تیزی دارم
یه بینی حساسُ
گوش‌های ریزی دارم
گوشام حسابی تیزه
هر چیزی رو می‌شنوم
با سرعتم همیشه

تند و سریع می‌دوم
شیر و پلنگ و سگ‌ها
دشمن‌های من هستند
همش میان سراغم
من از اونا می‌ترسم
من دوتا شاخ بزرگ
دارم به روی سرم
خیلی قشنگ روی کوه
می‌دوم و می‌دوم

«رحیمی نژاد»

ابو زکریا

دوستان عزیز! اگر موافق باشید می‌خواهیم با یک دانشمند و پزشک معروف ایرانی آشنا شویم. قدیمی‌ترین کتاب

چشم‌پزشکی جهان اسلام، به این پزشک برجسته‌ی دانشگاه جندی‌شاپور در عصر عباسی تعلق دارد. او از جمله افرادی بود که با تشریح میمون برای شناخت چگونگی کار بدن تلاش کرد. ابوزکریا که امروزه به نام «زکریای رازی» مشهور است، به سخنان تند و بدخلقی معروف بود و رعایت هیچ‌کس را نمی‌کرد.

روزی یکی از شاگردانش را که با پرسیدن سؤال‌های زیاد، باعث کلافگی وی شده بود، از کلاس بیرون انداخت و گفت بهتر است به دنبال حرفه‌ی اجدادی خود یعنی صرافی برود ولی شاگرد رنجیده که «حنیف‌بن اسحاق» نام داشت، با کوشش بیشتری به تحصیل ادامه داد و در مدت کوتاهی به یکی از مترجمان و مدرسان مشهور زمان تبدیل شد. ابوزکریا بدون آن

که احساس حقارت کند، در محضر درس او حاضر شد و مدت‌ها شاگرد شاگرد خود شد.

«ناهید قادری‌نسب»

سه ماهی

سه ماهی کوچولو و خیلی قشنگ به رنگ‌های سیاه، قرمز و طلایی در آبگیری زندگی می‌کردند. ماهی‌های سیاه و قرمز عاقل بودند اما ماهی طلایی کمی بازیگوش بود و به حرف ماهی‌های عاقل گوش نمی‌کرد. روزی دو صیاد از آن‌جا می‌گذشتند. با دیدن ماهی‌های قشنگ، با هم قرار گذاشتند که تور بیاورند و هر سه ماهی را بگیرند.

ماهی‌ها از شنیدن حرف‌های صیادان ناراحت شدند. ماهی سیاه قبل از آن که صیادان بیایند، از آبگیر خارج شد. ماهی

قرمز هنوز خارج نشده بود که صیادان رسیدند و دو طرف آبگیر را بستند. ماهی قرمز فکر کرد به زودی گرفتار صیادان می‌شود پس باید راهی برای فرار پیدا کند. بهترین راه حلی که به نظرش رسید، این بود که خود را روی آب بیندازد و بی‌حرکت بماند. همین کار را انجام داد و صیادان فکر کردند مرده است. پس او را گرفتند و به این سوی آبگیر انداختند. ماهی قرمز به سلامت از آبگیر بیرون رفت.

ماهی طلایی که فکر نمی‌کرد به زودی گرفتار می‌شود، مشغول بازی بود. ناگهان خود را درون تور محکمی اسیر دید. هرچه تلاش کرد، نتوانست از آن دام خلاص شود. او خیلی پشیمان شد چون به حرف‌های ماهی قرمز گوش نکرد ولی دیگر

پشیمانی سودی نداشت. او برای زنده ماندن تلاش کـــرد ولـــی خیلی زود به دلیل جدایی از آب مرد.

«بازنویسی کلیله و دمنه: فاطمه پیرهادی»

حرف مرد یکی است

کم کم داشت موهای سر و صـــورت ملانصـــرالدین جوگنـــدمی می‌شد. با این که ملا آدم عجیبی بود و حرف‌های عجیبی می‌زد و کارهایی می‌کرد که عادی نبود، مردم دوستش داشتند زیـــرا در حرف‌های طنز و خنده‌دار و کارهای غیر عـــادی‌اش صـــفا و صداقت وجود داشت.

یکی از دوستان ملا که تصمیم داشت به سفری تجاری بـــرود، روزی برای خداحافظی به خانه‌ی مـــلا رفـــت و بـــه او گفـــت: «دوست عزیز، می‌خواهم به سفری طولانی بروم که ممکن است

چند سالی تو را نبینم. خیلی دلم بـــرای تـــو تنـــگ مـــی‌شـــود. امیدوارم بعد از سفر، بتوانم خدمت برسم و آنچه را که در سفر دیده‌ام، برایت تعریف کنم.» دوست ملا که ایـــن حـــرف‌هـــا را می‌زد، نگاهش به موهای سفید شده‌ی سر و صورت ملا افتاد و با خود گفت: «فکر می‌کنم ملا پنجاه سال و شاید بیشتر سن داشـــته باشد. نکند وقتی من برمی‌گردم، از دنیا رفته باشد و دیگـــر او نباشد که حرف‌های صمیمی و شیرینش را بشنوم.» ملانصرالدین که دوست خود را ساکت و در حال فکر کردن دید، به او گفـــت: «امیدوارم به سلامتی بروی و برگردی. حالا داشتی به چه فکـــر می‌کردی؟» دوستش که نمی‌خواست به ملا بگویـــد در بـــاره‌ی مرگ او فکر می‌کرده گفت: «هیچی، دیدم که بعضی از موهای سر و صورتت سفید شده است. داشتم به سن تو فکر می‌کـــردم.

راستی ملا چند سال داری؟» ملانصرالدین بدون درنگ جـــواب داد: «چهل‌سال.» دوستش که مطمئن بود ملا بیش از این‌ها عمر کرده، دیگر چیزی نگفت. خداحافظی کرد و به سفر رفت.

سفر او ده سال طول کشید. وقتی به شهر خودش برگشت، بـــه دیدار دوستان و آشنایان رفت. به سراغ ملانصرالدین هم رفت. دیگر یک تار موی سیاه هم روی سر و صورت ملا نبـــود. بعـــد از سلام و احوالپرسی، از ملا پرسید: «چند سال داری؟» ملا باز هم بدون درنگ جواب داد: «چهل سال.» دوستش نتوانست جلـــوی خنده‌اش را بگیرد. گفت: «مرد حسابی، چطور چنـــین چیـــزی امکان دارد؟ تو ده سال پیش هم گفتی که چهل سال داری.» ملا خیلی جدی گفت: «حتی اگر بیست سال دیگر هم به سراغ مـــن

بیایی و از سن و سال من بپرسی، باز هم خواهم گفت که چهل سال دارم چون من مرد هستم و حرف مرد یکی است.»

از آن به بعد، در باره‌ی کسی که روی حرفش پافشاری کند و با گذشت زمان هم حرفش را عوض نکند، با طعنه می‌گویند: حرف مرد یکی است.

«مصطفی رحماندوست»

قطاری که می‌ترسید

یکی بود، یکی نبود، قطاری بود که از تاریکی خیلی می‌ترسید. یک روز قطار به سفر رفت و مسافرهای زیادی هم سوار کرد. تلق‌وتولوق، تلق‌وتولوق کرد و رفت. از کنار دشت رد شد، از وسط جنگل گذشت. با یک رودخانه مسابقه داد.

رفت و رفت و رفت تا به یک تونل رسید. تونل خیلی تاریک بود، مثل شب، سیاه بود. قطار از ترس جیغی کشید و یک دفعه ایستاد. مسافرها روی هم ریختند. بعد با ترس از قطار پایین پریدند و پرسیدند: «چی شده؟» قطار به تونل اشاره کرد. مسافرها گفتند: «خوب که چی؟ تونله دیگه!» قطار گفت: «تاریکه، من از تاریکی می‌ترسم.»همه خندیدند، بعد کلی مسخره‌اش کردند و گفتند: «از تاریکی می‌ترسی! تاریکی که ترس نداره! زود باش راه بیفت! ما کار داریم. عجله داریم. خیلی‌ها چشم به‌راه ما هستند.»

اما قطار از تاریکی می‌ترسید. کاریش هم نمی‌شد کرد. برای همین از جایش تکان نخورد. مسافرها که دیدند قطار

نمی‌خواهد حرکت کند، چمدان‌هایشان را برداشتند و هر کدام به طرفی رفتند. قطار را هم همان جا تنها گذاشتند.

هنوز هم قطار همان جا کنار تونل ایستاده است چون نه دل آن را دارد که وارد تونل بشود، نه روی آن را دارد کـــه برگـــردد. شاید معجزه‌ای بشود و ترس قطار از تاریکی بریزد. شاید هـــم تونل از قطار خوشش بیاید و آن قدر با او صحبت کند که قطار بدون ترس به طرفش برود. شاید هم روزی کِرم شـــبتابی از آن جا بگذرد و با قطار سر صحبت را باز کند و موضوع را بفهمـــد. آن‌وقت فوری برود و با هزاران کرم شبتاب دیگـــر برگـــردد و تونل را مثل روز روشن کنند. آن‌وقت قطار بدون ترس از تونل رد شود و به آن طرف برود. خلاصه آن‌که: آهای قطاری که از

تاریکی می‌ترسی، زودتر از تونل رد شو و به این‌جا بیا، ما منتظرت هستیم!

«محمدرضا شمس»

در جهان دانش

*** در صورت وجود شرایط مناسب، یک جفت موش در طول یک سال ۵۰۰ موش به وجود می‌آورند.**

*** موش عامل انتقال ۳۰ نوع بیماری به انسان و سایر حیوانات است.**

*** مقدار برنجی را که موش در یک سال در قاره آسیا از بین می‌برد، برای سیر کردن ۲۰۰ میلیون انسان کافی است.**

*** مقاوم‌ترین ماهیچه‌ی بدن، زبان است.**

*** انسان سالانه بیش از ۱۰ میلیون مرتبه پلک می‌زند.**

* تمام خرس‌های قطبی، چپ‌دست هستند.
* استفاده از هدفن در هر ساعت، باکتری‌های موجود در گوش را تا ۷۰۰ برابر افزایش می‌دهد.
* اکثر افراد در کمتر از ۷ دقیقه، خواب‌شان می‌برد.
* در دهان هر فرد تقریبا روزی یک لیتر بزاق تولید می‌شود.
* ناخن دست، چهار برابر سریع‌تر از ناخن پا رشد می‌کند.

«دانستنی‌های ایران‌وجهان»

گیاه و جانور حس دارند

ما انسان‌ها همه چیز را حس می‌کنیم و سرما، گرما و حتی خطر را با حواس خود درک می‌کنیم اما باید بدانید جانوران و گیاهان هم همه چیز را حس می‌کنند. به این چند نمونه توجه کنید:

♣ عنکبوت وسط تار خود می‌نشیند. این جانور مـــی‌توانـــد بـــا پاهایش احساس کند که مگسی روی تارهایش نشســـته اســـت. سپس عنکبوت با سرعت به سوی شکار خود می‌رود.

♣ بعضی از گیاهان بسیار حساس هســـتند. بـــرگ‌هـــای گیـــاه «میموزا» در لحظه‌ای که آن‌ها را لمس کنیم، جمع می‌شوند.

♣ گیاه «دام ونوس» مگس می‌خورد. در لحظه‌ای که احســـاس کند مگسی رویش نشسته است، بسته می‌شود.

♣ وقتی به یک «گزنه» دست می‌زنی، موهای ظریف و توخـــالی روی برگش پوست تو را سوراخ می‌کنند. این موها نـــوعی ســـم دارند که از گیاه محافظت می‌کند.

زنبورها با نیش سمی از خود محافظت می‌کنند.

«لمس‌واحساس: ترجمه کاتارینا ورزی»

معمای دو مادر

روزگاری در منطقه‌ی تبت که اکنون در کشور چین واقع است، مردی زندگی می‌کرد که دو همسر داشت ولی فقط زن جوان‌تر بچه‌دار شد و پسری به دنیا آورد. از آنجا که همسر دیگرش حسود بود و امکان داشت به آن بچه صدمه‌ای بزند، زن جوان پسر خود را به او داد تا به عنوان فرزند خودش بزرگ کند.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا این که پدر بچه مُرد و دو همسرش برای این که مشخص کنند چه کسی صاحب‌خانه باشد و چه کسی صاحب پسر بچه که قرار بود همه چیز را به ارث ببرد، با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. پس از اختلاف و بحث‌های زیاد، بالاخره برای حل مشکل پیش حاکم رفتند و از او

خواستند این مشکل را حل کند.

حاکم هر دو زن و پسر بچه را نزد خود حاضر کرد و به دو زن گفت: «این‌جا هم مثل هر جای دیگری کسی که قوی‌تر است، برنده خواهد شد. هر کدام از شما بتواند بچه را محکم‌تر نگه دارد، برای همیشه با او زندگی خواهد کرد.» بعد حاکم هر یک از دست‌های بچه را به دست یکی از زن‌ها داد و به آن‌ها گفت که دست بچه را بکشند. پسرک از درد شروع به گریه کرد و بعد در کنار زن پیرتر بر زمین افتاد. حاکم گفت: «حالا ما می‌دانیم چه کسی مادر حقیقی پسر است. او باید برای همیشه با زن جوان‌تر زندگی کند.»

زن پیرتر اعتراض کرد و گفت: «ولی من دست بچه را محکم‌تر کشیدم.» حاکم گفت: «بله ، به همین دلیل بازی را باختی.»

حاکم چگونه مادر حقیقی پسر را شناخت؟ پاسخ در صفحه‌ی آخر

«مترجم: داود شعبانی»

فکر کن، جواب بده

◄ چطور می‌شود که چهار نفر زیر یک چتر بروند ولی هیچ‌کدام خیس نشوند؟

◄ یکی خانه‌اش در طبقه هشتم یک آپارتمان بود. صبح‌ها که سر کار می‌رفت، با آسانسور پایین می‌رفت اما شب‌ها که برمی‌گشت، با پله بالا می‌رفت. چرا؟

◄اولم آخر پلنگ است
که زیبا وقت جنگ است

دومم آخر شیر است
که بر جنگل امیر است
سومم میان ببر است
چه طوفان و چه ابر است
آخرم آخر گریه است
ولی مایه خنده است
با بچه‌ها هم‌بازیم
چه‌نازیم، چه‌نازیم

◄ آن چیست که وقتی هوا گرم می‌شود، لباس می‌پوشد. وقتی هوا سرد می‌شود، لباسش را بیرون می‌آورد؟

◄ آن چیست که همه انسان‌ها آن را دارند؟

«پاسخ‌ها در صفحه‌ی آخر»

بازار خنده

☺ اولی: «شنیدم با تــور رفتــی مســافرت.» دومــی: «بلــه، همین‌طور است.» اولی: «با چــه تــوری؟» دومــی:«بــا تــور ماهیگیری.»

☺ دو دوست با یکدیگر حرف می‌زدند. اولی: «من برخلاف تو هر وقت شنا می‌کنم، سرم روی آب اســت.» دومــی: «همیشــه چیزهای سبک روی آب می‌مانند.»

☺ روزی یک لاکپشت می‌خواست از خودش تعریف کند. گفت: «دویدم و دویدم.»

☺ دو نفر قایق سواری می‌کردند، ناگهان قایق واژگون شد و هردو درون آب افتادند. اولی که شنا بلد بود گفت: «بگذار اول خودم را نجات بدهم، بعد برمی‌گردم تو را نجات می‌دهم.»

☺ یک نفر از دوستش پرسید: «شباهت میان آموزگار و دماسنج چیست؟» دوستش جواب داد: «هردو وقتی صفر را به ما نشان می‌دهند، تن‌مان می‌لرزد.»

☺ باغبان: «آهای بچه، بالای درخت چه می‌کنی؟» پسر با خونسردی جواب داد: «هیچی آقا! یک سیب روی زمین افتاده بود، دارم می‌گذارم سر جایش.»

پاسخ معما

حل این مشکل با زور و قدرت نبود بلکه مهر و محبت مادری بود. مادر حقیقی نمی‌توانست تحمل کند که فرزندش صدمه

ببیند و به همین‌خاطر دست او را رها کرد. او می‌خواست بچه‌اش سالم بماند، حتی اگر نتواند با او زندگی کند.

پاسخ فکر کن، جواب بده

* وقتی باران نیاید، هیچ‌کس خیس نمی‌شود.
* چون آن فرد قدش کوتاه بود، صبح‌ها که می‌خواست برود پایین، دستش به دکمه همکف آسانسور می‌رسید ولی شب که می‌خواست به طبقه هشتم برود، دستش به دکمه طبقه هشتم آسانسور نمی‌رسید.
* گربه، درخت، اسم